

یادداشت

به خدا دیگه مادر می‌خواد!

شب‌نهم گرمی از آن روزنامه‌نگاران قدیمی است که حسابی خاک میدان خورده است، او دو فرزند دارد. در روایتی از روزهای تولد دخترش می‌گوید: آن سال‌ها کمتر کسی در رسانه‌ها بیمه بود. باید خاک رسانه می‌خوردی و پله پله مسیر را می‌پیمودی. سال‌های زیادی از دوران کاری من هم به حق تالیفی طی شد؛ حق تالیفی بدون حق و حقوق اولیه قانون رایج مملکت. نصیبان فقط حق الزحمه‌ای بود به تعداد کلماتی که خلق می‌کردیم و نه به ارزش ماهوی آن‌ها. اما زندگی جاری بود و به لطف خدای مهربان، من مادر شدم. پس از تولد فرزندم، به خواسته مادرم چهل روز سرکار نرفتم تا به قول معروف کمی خودم و نوزادم جمع و جور شویم. اما پس از آن حالا که خانواده‌ای سه نفره شده بودیم برای زندگی بهتر، تلاش بیشتر، تنها گزینه روی میز مذاکره من و همسرم بود. روح مادر مهربانم شاد که آن زمان با همراهی و بیاری اش در پذیرش نگهداری از دخترم، با سلام و صلوات دوباره راهی روزنامه محل کارم شدم و با نظر مدیر مسئول، دبیری صفحه خبر را به عهده گرفتم.

تا مدت‌ها دلهره‌گر سینه‌ماندن دختر کم (که فقط شیر مادر می‌خورد) را داشتم. به سختی و صرف وقت زیاد، شب‌ها سهمی از شیرش را برای روز بعد دوشیده و کنار می‌گذاشتم که به گفته مادرم تنها یک وعده او را شامل می‌شد. با وجود کمبود شیر خشک در بازار، انواع مختلفش را امتحان کردیم و فرزندم با هیچ‌یک کنار نیامد. آن قدر شرایط پیچیده شد که مادرم به اجبار از دوماهگی به نوزادم شیر به بادام قیق می‌داد که البته طبیعتاً عوارضی مانند کولیک و فلاکس را برای بچه به همراه داشت.

آن روز رئیس جمهور وقت، جلسه هیئت دولت را در مشهد تشکیل داده بود و تقریباً یکی از شلوغ‌ترین روزهای خبری ما بود. با حضور وزرا و افتتاح‌های مختلف و بازدیدها و برنامه‌های جورواجور، طبیعتاً تعداد همکاران خبرنگار کفاف پوشش همه اخبار را نمی‌داد و من هم ضمن مدیریت صفحه، بعضی از آفیش‌ها را به عهده گرفتم.

از صبح زود چنان گرفتار انجام دقیق کارم بودم که حتی همان روزی یک بار تماسی که با مادرم می‌گرفتم و جویای احوال دخترم می‌شدم هم مقدور نشد. تقریباً تمامی جلوی لباسم از ترشح شیر خیس و لکه و سفت شده و در دامانم ابریده بود، اما کار ما واقعاً شوخی بردار نیست.

ساعت از هشت و نیم شب گذشته بود که حفاظت فیزیکی روزنامه به شماره داخلی من زنگ زد و گفت «خانم گرمی! پدرتان دم در باشما کار دارن». با نگرانی زیادی خودم را به در روزنامه رساندم و پدرم را دیدم که دختر کوچولوی مراد را آغوش گرفته و آرام‌تکان می‌دهد. چشمش که به من افتاد با بغض و خستگی دخترم را به سمت گرفت و غمگین گفت: «بابا! این بچه‌ات از صبح از گشنگی مُرد، بخدا دیگه مادر می‌خواد. بیا چند دقیقه توماشین بشین شیرش بده! گناه داره طفل معصوم!»

بر اساس آمار وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی ۴۰ درصد از خبرنگاران و اهالی رسانه عضو سامانه جامع رسانه‌ها و همچنین ۲ هزار مدیر مسئول رسانه‌های مختلف در کشور زن هستند و بار سهم درخور توجهی از فعالیت رسانه‌ای کشور بر دوش آن‌هاست

یادداشت

گذر از منطقه امن

فاطمه خلخالی استاد از دیگر روزنامه‌نگاران مشهده است که تجربه طولانی در محله نویسی دارد. از نظر او ما زنان خبرنگار در تجربیات خود روزهای خاص و عجیبی را می‌گذرانیم. او در یادداشتی برای شهر بانومی نویسد: «این چند خط را تقدیم می‌کنم به همکاران خانم که بارها و بارها وارد منطقه «ترس» ذهنشان شده‌اند. روان‌شناسان امروزه می‌گویند «مانمی توانیم با باقی ماندن در همان چیزی که هستیم، تبدیل به چیزی شویم که می‌خواهیم». بعد می‌گویند این رشد زمانی اتفاق می‌افتد که ما از منطقه امن ذهنی خود بیرون بیاییم. خبرنگاران زن، مدام با همین چالش روبه‌رو هستند، بیرون آمدن از لانه امن ذهنی خود. شما فرض کن خانم هستی و قرار است بروی توی یک بازار یا خور مردان، گزارش بگیری یا مثلاً با معنادان خماری که ممکن است هر حرفی از دهانشان بیرون بیاید، سر حرف را با زنی یا بروی در کوچه‌های تودر توو بار یکی که اول از همه به تو یادآوری می‌کنند باید حواست شش دانگ، جمع باشد گزارش تهیه کنی... اگر خبرنگار نبودی بهانه‌های زیادی می‌آوردی که خودت را قانع کنی تن به چنین چالشی ندهی. اما در خبرنگاری قرار نیست تو بر اساس باورهایت حرکت کنی. تو ناچار می‌شوی مدام به مکان‌های جدید پاگذاری، مسیرهای متفاوت را طی کنی، چیزهای ناشناخته را کشف کنی، برخلاف اینکه دوست نداری به فلان جابروی، «بله» بگویی، گاهی با ترس و تردید سر مصاحبه بروی...

اگر از روان‌شناسان بپرسید چطور می‌توانم از منطقه امن ذهنی خود بیرون بیایم تا رشد کنم، توصیه می‌کنند همین کارها را انجام بدهید؛ همین کارهایی که خبرنگاران زن بارها مجبور به انجام آن می‌شوند. این همان بخش دشوار و گاهی پنهان کار آن‌هاست که شاید هیچ وقت به آن عادت نکنند، اما مسیر رشد پیش رویشان باز است.

یادداشت

به نظرتان کت تن چه کسی است؟

معصومه متین‌نژاد هم از آن روزنامه‌نگاران با سابقه‌ای است که برخلاف خیلی‌ها که کار را با قلم شروع کرده‌اند او با دوربین شروع به کار کرده است. او از خبرنگاری برای مامی نویسد: قلم، ضبط صوت و دوربین بین یک خبرنگار چه زبان‌ها و دردهای بسته‌ای را که به روی او نمی‌گشاید! من با تجربه چندساله‌ام در جایگاه یک خبرنگار زمانی که دوربین به دست در سطح شهر می‌چرخیدم، تجربه سرزدن به سرداب اما مزاحم‌ها، مخازن بسته‌کتاب‌های خطی کتابخانه‌ها، اتاق‌های بحران و حتی اتاق‌های عمل به اصطلاح استریلیزه شده را داشته‌ام و چه مردم و مسئولانی از رازهای نگوییشان با من گفته‌اند که اگر در هر نقش و جایگاه دیگری بودم، امکان نداشت، بتوانم به آن مگوها دست پیدا کنم.

با همه این قدرتی که در این سال‌ها در دستم داشتم، یک چیز مهم را هم خوب آموختم. چیزی که اگر در هر سمت و جایگاه دیگری بودم، باز امکان نداشت آن را به این اندازه دقیق درک کنم: قدرت من و امثال من از مردمی نشئت می‌گیرد که پشت به حمایت آن‌ها و به نمایندگی‌شان این طرف میز ایستاده‌ام و می‌توانیم حتی بالاترین مقام دولتی یک کشور را هم در آن طرف میز وادار به پاسخگویی کنیم. چیزی که متأسفانه هنوز برخی مسئولان ما نتوانسته‌اند از صدر انقلاب تا به امروز به درستی آن را درک کنند. برای همین، در همه این سال‌ها در برخورد با هر مسئول خرد و کلانی همواره سعی کرده‌ام مستقیم و غیرمستقیم این «تذکره» را به او هم منتقل کنم؛ همچنین این پیام را به مردم که «صاحب این خانه شما هستید». حدود دوازده سال پیش در کنار مسئولیت خبرنگاری، وظیفه برگزاری کلاس‌های آموزش فرهنگ شهروندی را برای خانم‌های خانه‌دار یک منطقه غیر برخوردار داشتم. این کلاس‌ها در یکی از فرهنگ‌سراهای شهرمان برگزار می‌شد و فضای مناسبی هم برای برگزاری کلاس‌ها داشت. از آنجایی که برگزاری این کلاس‌ها جزو رسالت‌های شهرداری بود، رایگان اجرا می‌شد و این سبب شده بود تا مدیر فرهنگ سرا فکر کند چه لطفی در حق مردم منطقه می‌کند. استقبال مردمی خوب بود و دو ترمی که از برگزاری کلاس‌ها در نمازخانه فرهنگ سرا گذشت، یک روز تعدادی از خانم‌ها در اتاق مدیر فرهنگ سرا جمع شدند و نسبت به شرایط اعتراض کردند؛ اینکه حق آن‌ها نیست در این شرایط کلاس بگذرانند. خوب به یاد دارم آن روز پس از قول‌هایی که مدیر فرهنگ سرا برای بهتر کردن شرایط برگزاری کلاس‌ها به بانوان داد، فقط یک جمله به او گفتم: «رسالت من در این پروژه تمام شد». اینکه مردم یک منطقه ضعیف به این سرعت به این سطح از آگاهی رسیده بودند که حق با آن‌هاست و باید آن را طلب کنند، همه آن چیزی بود که من می‌بایست به عنوان اولین درس آموزش حقوق شهروندی به آن‌ها می‌آموختم؛ چیزی که آن مدیر هنوز آن را نیاموخته بود.